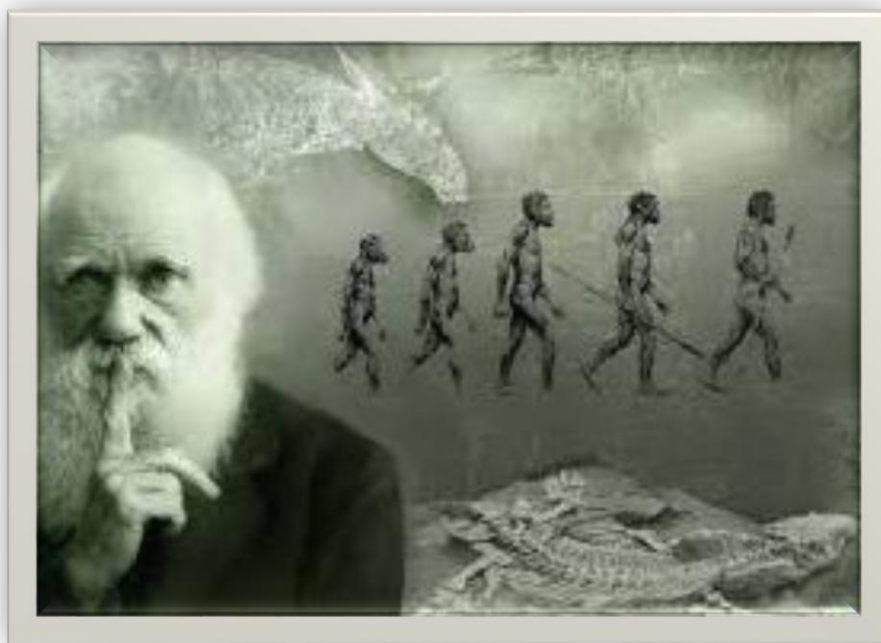


گله آدم از داروین



داروین چون رخت زین عالم کشید
 روح او را حضرت آدم بدید
 گفت ای فرزندی عقل و ادب
 بی خبر از ریشه یی اصل و نسب
 گرچه از دانش خدایت بهره داد
 چون بنی آدم برایت چهره داد
 از حریم آدمی بیرون شدی
 از جهالت وارث میمون شدی
 دفتر پیشینیان برهم زدی
 تیشه بر پای بنی آدم زدی
 بذرهستی راچو خالق برفشانند
 آدمی را اشرف مخلوق خوانند

نور حق را آدمی آئینه بود
از چی گفتی، اصل ابوزینه بود؟
ادعایت راست ناید با خرد
آنچه گفتی کودکانرا می سزد

آن سخن ها را چو از آدم شنید
چون سپندی داروین از ججهید
گفت: بشنو تابگویم شرح حال
گرچه اینجا نیست جای این مقال
سالها شد از خلقت آدم سخن
گفته آمد از زبان مرد و زن
فیلسوفان گم درین صحرا شدند
عقلان دیوانه زین سودا شدند
کس نشد واقف که این موجودکیست
از وجودش مقصد معبود چیست؟
آن یکی گفتا که از یک مشت خاک
آدمی را ساخته یزدان پاک
وآن دیگر گفتا که آغاز حیات
آب باشد بهر حیوان و نبات
آدمی هم زاده آب است و بس
قصه های دیگران خواب است و بس
هیچ کس این راز را افشاء نکرد
هیچ ناخن این گره را وا نکرد
چشم من هم چون حقیقت را ندید
گفتم از بوزینه شد آدم پدید
چونکه در شکل و شمایل با بشر

یافتم بوزینه را نزدیک تر
ماند مثنی خام درتائید من
زد گروهی گام در تردید من
مرغ جان چون رفت از شاخ تنم
این عجب بنگر که بعد از مردنم
تربتم را آن یکی بوزینه یافت
خاک را با سنگ و با ناخن شکافت
قبر من بکشود و با من راز گفت
آنچه را نشنیده بودم باز گفت

داد دشنامی بنام آدمی
گفت: ای فرزند خام آدمی
در حق بوزینه بهتان کرده ای
نسبتش با نسل انسان کرده ای
فتنه گستر آدمی زاده کجا
بی ضرر بوزینه ای ساده کجا
ما به جهل خویش شادیم شاد
دانش آدم ز جنگل دور باد
قوم ما گر دانش آموزی نکرد
هیچ بوزینه کتب سوزی نکرد
مامنی از دست بوزینه نسوخت
خرمن بوزینه از کینه نسوخت
تیرباران، هم نژاد خود نکرد
شهر ویران، از فساد خود نکرد
برکسی بوزینه هرگز بم نریخت

آتشی برخویش و برعالم نریخت
لیک صدها بار زین جنس دوپا
فتنه ها گردید درعالم به پا
بارها دیدیم کز دست بشر
گشته عالم غرق در سیلاب شر
خاکیان دانند ازین موجود زشت
باچه رسوایی برون شد از بهشت
در زمین تا پای شوم او رسید
پا بهرجا ماند، آفت شد پدید
باخود و با غیر آدم دشمن است
برشرار جهل عقلش روغن است
نقش پای رفتگان او گم است
این بلا شاید ز نسل گذرم است
می گزد هم خویش وهم بیگانه را
دست یابد، بایدبست این دیوانه را

بسکه آن بوزینه برمن طعنه زد
ازخجالت آب گشتم در لحد
بسکه زد سنگ ملامت بر سرم
فکر کردم ، شد قیامت بر سرم
چون زمن هرگز جوابی برنخواست
ازسکوتم قهر بوزینه نکاست
در کنار قبرمن شاشید و رفت
مشت خاکی بر سرم پاشید و رفت